

عشق زن خوب

پنج داستان بلند



آلیس مانرو

روزنامه‌نگار و نویسنده آمریکایی

مجموعه داستان‌های بلند

۸۳۲۲ صفحه، ۱۵۰۰ تصویر

شماره ۱۰۰۵

مترجم

دکتر شهرام اقبال‌زاده

شقایق قندهاری

این کتاب به عنوان یکی از بهترین آثار آلیس مانرو در ایران ترجمه شده است.

مجموعه داستان‌های بلند

شقایق قندهاری

۸ داستان بلند، ۱۵۰۰ تصویر، ۸۳۲۲ صفحه، ۱۵۰۰ تصویر

شهرام اقبال‌زاده

شقایق قندهاری

www.nasirgharch.com

info@nasirgharch.com

nasir.gharch@yahoo.com

Printed in the Islamic Republic of Iran

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۳	خواب مادرم
۷۱	جزیره‌ی کورتس
۱۰۷	عشق زن خوب
۱۹۷	در پس صحنه
۲۳۹	از جنبه‌ی

خواب مادرم

در طول شب وزمانی که او خواب بود، برف سنگینی آمده بود. مادرم از پس پنجره‌ی هلالی بزرگی، مثل آن‌هایی که شما در خانه‌های مجلل یا ساختمان‌های عمومی قدیمی می‌بینید، به بیرون نگاه کرد. او از همان بالا به چمن‌ها و بوته‌زارها، پرچین‌ها، باغ‌های گل و درختان نگاه می‌انداخت. روی همه چیز را چندلایه برف انبوه پوشانده بود که بدون وزش باد، همان‌طور دست‌نخورده و یکنواخت به جا مانده بود. سپیدی برف‌ها مثل وقتی که نور آفتاب می‌تابد، چشم‌ها را آزار نمی‌داد. این سپیدی، سپیدی برف زیر آسمان صاف پیش از سحرگاه بود و همه چیز کاملاً آرام بود.

با این حال انگار چیزی سر جایش نبود. در این منظره اشتباهی به چشم می‌خورد. همه‌ی درختان، بوته‌ها و گیاهان، مانند نیمه‌ی تابستان، کاملاً به بار نشسته بودند. چمن‌زاری که خودش را از زیر برف‌ها نشان می‌داد، در قسمت‌هایی که از بارش برف در امان مانده بود، سبز و تازه بود. برف، یک‌شبه جای زیبایی‌های تابستان را گرفت. تغییر فصلی که نه قابل توضیح بود و نه قابل پیش‌بینی. به‌علاوه همه رفته بودند - گرچه به فکرش نمی‌رسید که «همه» کیست‌اند - اما به‌هر حال مادرم در آن خانه‌ی بزرگ، میان درختان

و باغ تک و تنها بود. با خودش فکر کرد: «هر اتفاقی که افتاده باشد، به زودی برایم مشخص می‌شود»؛ ولی هیچ‌کس نیامد. تلفن زنگ نخورد و قفل و بست در باغ برداشته نشد. سروصدای ترافیک را نمی‌شنید و حتی نمی‌دانست راه منتهی به خیابان یا حتی جاده، کدام است؛ البته برای این که بفهمد در ده به سر می‌برد، باید از خانه - که هوایش سنگین و راکد بود - بیرون می‌رفت.

وقتی پایش را بیرون گذاشت، همه چیز یادش آمد. او یادش آمد که پیش از بارش برف، نوزادی را یک جایی، آن بیرون، گذاشته است. این خاطره و این واقعیت، با هول و هراس به سراغش آمد. انگار که دارد از خواب بیدار می‌شود؛ در خواب دید که از خواب پرید و متوجه مسئولیت و خطایش شد. او تمام شب، بچه‌اش را بیرون گذاشته و آن را فراموش کرده بود. مادرم بچه را یک جایی همان بیرون، طوری بی‌پناه رها کرده بود که انگار عروسکی است که از دست وی به ستوه آمده است و شاید او این کار را نه دیشب، بلکه یک هفته یا یک ماه پیش انجام داده بود. امکان داشت فرزندش را یک فصل یا چند فصل پی‌درپی همان بیرون گذاشته باشد. او سرگرمی و مشغله‌های دیگری داشت. حتی ممکن بود از این جا دور شده و بعد برگشته باشد؛ بی‌آن که یادش باشد به چه علت برمی‌گردد.

او همان اطراف پرسه زد و زیر بوته‌ها و گیاهان پهن‌برگ را نگاه کرد. در خیالش مجسم کرد که طفلک بی‌نوا با چه وضعی خشک شده، یخ زده است، احیاناً دیگر مرده است، خشک و قهوه‌ای شده و سرش مثل مغز آجیل شده است. حتماً بر صورت بی‌جان او نه فقط نشانه‌ای از رنج و دردمندی، بلکه نشانه‌های غم و مصیبت نقش بسته است؛ غمی کهنه و جانکاه! در چنین حالتی فرزندش دیگر انگشت اتهام به سوی مادر دراز نخواهد کرد. تنها چیزی که در صورتش دیده می‌شد، نگاه صبورانه‌ای است گویای قطع امید از هر راه نجاتی! نگاهی چشم‌انتظار و بهت‌زده، نشانی از تقدیری شوم.

اندوهی که گریبان مادرم را گرفت، اندوه انتظاری بود که آن طفلک کشید، بی‌آن که بداند طفلش در انتظار اوست. طفل بی‌خبر از همه جا در حالی انتظار می‌کشید که زن او را به کل فراموش کرده بود. نوزاد به حدی ریزه‌میزه و نوپا بود که حتی نمی‌توانست غلت بزند و از برف روی برگرداند. مادرم از شدت اندوه به‌سختی می‌توانست نفس بکشد. از حالا به بعد دیگر در وجودش جایی برای چیزی نخواهد بود. جایی برای هیچ چیز؛ مگر پی بردن به خطایی که مرتکب شده بود.

در این صورت پیدا کردن نوزادش روی تخت خودش چه موهبتی بود! نوزاد، روی شکم خوابیده بود و سرش یک‌وری شده بود. پوستش رنگ‌پریده اما به قشنگی دانه‌های برف بود و رنگ موهای کرکی‌اش مثل شفق، سرخ بود. بچه مثل خودش موهای سرخی داشت؛ بچه‌ای که بی‌تردید از آن وی بود. وقتی فهمید بخشیده شده، چه ذوقی کرد.

برف، باغ‌های پر برگ و بار و خانه‌ی غریب، همگی در خود فرورفته بودند. تنها نشانه‌ی بازمانده‌ی سپیدی، همان پتوی روی تخت بچه بود. پتوی نوزادی از جنس پنبه‌ی سبک سفید که تا نیمه، بر پشت نوزاد جمع شده بود. در گرمای شدید، گرمای ناب تابستان، نوزاد فقط یک پوشک و شورت پلاستیکی به پا داشت تا ملافه‌اش خشک بماند. روی شورت پلاستیکی‌اش پروانه‌ای نقش بسته بود.

مادر من، که بی‌تردید هم‌چنان به سرمایی می‌اندیشید که معمولاً برف را همراهی می‌کند، پتورا بالا کشید تا پشت و شانه‌های باز نوزاد و همین‌طور سر نوزاد را با موهای کرکی سرخش بپوشاند.

در دنیای واقعی این اتفاق در یک صبح خیلی زود رخ می‌دهد؛ در جولای سال ۱۹۴۵. در ساعتی که مثل هر صبح دیگری، نوزاد باید اولین نوبت شیر خود را بخواد، اما هم‌چنان می‌خوابد. مادر - گرچه با چشمان

باز روی پایش ایستاده است - آن چنان غرق خواب است که چیزی به ذهنش نمی‌رسد. نوزاد و مادر، هر دو بر اثر کلنجاری طولانی بی‌نهایت خسته‌اند و مادر در آن لحظه از فرط خستگی حتی این موضوع را نیز فراموش کرده است. انگار برخی از رگ‌های مغز بسته شده‌اند و رخوتی بی‌حد و حصر بر ذهن او و نوزادش نشسته است. در چنین وضعی، مادر - مادر من - توجهی به روشنایی روز، که دم‌به‌دم بیشتر می‌شود، ندارد. او متوجه نیست همان‌طور که آن‌جا ایستاده است، خورشید هم دارد بالا می‌آید. خاطره‌ی روز گذشته و اتفاقی که حوالی نیمه‌شب رخ داد، به ذهنش خطور نمی‌کند تا او تکانی بخورد و به خودش بیاید. او پتورا تا روی سر نوزاد و نیم‌رخ آرام خفته‌اش، بالا می‌کشد و بی‌صدا به اتاق خود برمی‌گردد، روی تخت ولو می‌شود و بار دیگر، درجا از هوش می‌رود.

خانه‌ای که این اتفاق در آن رخ می‌دهد، هیچ شباهتی به خانه‌ی توی خواب ندارد. خانه‌ی چوبی سفید یک‌ونیم طبقه‌ای است، با جای کم اما آبرومند، با سرسرای که تا چند متری پیاده‌رو می‌رسد و پنجره‌ی برجسته‌ای دارد که در اتاق غذاخوری به محوطه‌ی پرچین‌داری مشرف است. خانه در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر کوچکی قرار دارد که برای یک غریبه قابل تشخیص نیست؛ آن هم قابل تشخیص و تفکیک از دیگر شهرهای کوچکی که در فاصله‌ی ده پانزده مایلی در زمین‌های زراعی نزدیک دریاچه‌ی هیورن^۱ واقع شده‌اند؛ منطقه‌ای که زمانی پرجمعیت بود. پدرم و خواهرانش در این خانه بزرگ شدند و وقتی مادرم به جمع آن‌ها پیوست، هنوز خواهرها و مادرش همین‌جا زندگی می‌کردند و بعد من هم درحالی‌که درون مادرم رشد می‌کردم، به جمع‌شان پیوستم؛ آن هم پس از این‌که پدرم در آخرین هفته‌های جنگ در اروپا کشته شد.